



پیغام عشق

قسمت هزار و سیصد و دوازدهم



به نام خداوند مهرگستر

قسمت دوم پیغام: «ازو بودن و ازو شدن» تفسیر غزل ۲۱۴۲ دیوان شمس، برگرفته از برنامه ۹۵۷ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

هر که درین ره نرود، درّه و دوله‌ست رهش

من که درین شاه‌رهم، بر ره هموارم ازو

هرکسی در راه حضور و عشق قدم نگذارد و آن را انتخاب نکند، تنها راه باقی مانده افتادن در درّه من‌ذهنی است. ما به کرات در درّه سقوط می‌کنیم و پس از بیرون آمدن از آن دوباره همان مسیر پرخطر من‌ذهنی را ادامه می‌دهیم و دوباره سقوط می‌کنیم. یعنی از یک مسئله به یک مسئله دیگر و از یک همانیدگی به یک همانیدگی دیگر می‌پریم. دوله به معنای ناهمواری است، یعنی ما هم در رنجش ناهمواری‌های راه هستیم، هم گرفتار درد سقوط درّه‌ی مسئله‌سازی و درد کشیدن. در مصرع دوم می‌گویید من راه عدم و فساداری را انتخاب کردم. راهی که از سنگلاخ‌ها، چاله چوله‌ها و درّه‌ها ایمن است. راهی که زندگی به پاس قانون خودش مرا در آن هدایت کرده. شاه‌ره راهی است که نه پیچ و خم دارد نه ناهمواری. این راه را شاه برایم برگزیده است. «ازو» است که من در راه او هستم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

مسجد اقصاست دلم، جنت مأواست دلم

حور شده، نور شده جمله آثارم ازو

*مسجد اقصی: مسجد بزرگ و معروف در بیت‌المقدس



مولانا می‌گوید اکنون دل من به مثال مکانی مقدس برای اقامه نماز شده. یعنی دل من زنده به یک لامکان شده که دائماً در نماز است. می‌گوید در من جنت زندگی سرسبز شده و خزان من بهار گشته است. زمانی که با لاغ و شوخی زندگی در این دنیا نجنبیم و بخندیم و از ما خنده به تمام عالم بجهد، ما هم دلمان مسجد و جنت می‌شود.

زمانی که در مواجهه با اتفاقات که شوخی هستند رقص کنان و دست‌زنان باشیم و به شکرپاشی خود ادامه بدهیم، ما هم جنت خنده و عشق را تجربه خواهیم کرد. زمانی که غیر شکر حضور و زیبایی بی‌نهایت هرچه که هست را از خود دور کنیم، آن‌گاه می‌فهمیم که عمر ما تا قبل این تجربه در من ذهنی بی‌ارزش و بی‌خاصیت بوده.

در این بی‌نهایت عشق و زیبایی، به زندگی اختیار خود را می‌سپاریم و می‌گوییم هر گلی به این دنیا زدی به سر خودت زدی. زندگی هم از بی‌کار شدن من ذهنی ما به وجد می‌آید و از طریق ما آثار نورانی و زیبا را به جهان ساطع می‌کند.

آیا جمله آثار من ذهنی در جهان آن چیزی بود که ما تصورش را داشتیم؟ آیا با این عقل جزوی توانستیم حتی کوچک‌ترین امور دنیایی خود را رفع و رجوع کنیم؟ این عقل من ذهنی حتی نمی‌تواند مهر و لطافت به همسر و فرزندان ما منتقل کند. حالا ما انتظار داریم که ما را به خدا زنده کند!

قرآن کریم، سوره نجم (۵۳)، آیه ۱۵

«عِنْدَهَا جَنَّةُ الْمَأْوَى»

«که آرامگاه بهشت نزد آن درخت است.»

آن جنتی که مولانا می‌گوید در من زنده شده مرتبط به همین آیه قرآن است. آیا قرآن از درخت جسمی سخن می‌گوید؟ از درختی که سرانجام او فنا شدن است؟ نه! قرآن بهشت حضور را می‌گوید که نزد درخت فضاگشایی است. زیر سایه فضای گشوده شده حضور هست، عشق هست، رضا هست، سکون هست، آرامش ابدی هست، صبر و شکر هست، ناظر بودن هست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

هر که حَقّش خنده دهد، از دهنش خنده جهد

تو اگر انکاری ازو، من همه اقرارم ازو

ما اگر فضا را باز نکنیم و دنیا و اتفاقات آن را جدی بگیریم و منقبض شویم، زندگی خنده را از ما موقتاً محروم می‌کند. این محرومیت ما از خنده همان جهنم انقباض و درد است. فضا بسته می‌شود و ما راه زندگی را می‌بندیم. اما زندگی می‌گوید هر موقع توانستی که من را جای همانیدگی‌هایت بگذاری و زمام خود را از من‌ذهنی‌گیری، من به تو خنده می‌دهم. خنده‌ای از جنس عدم. من تو را بی‌سبب و بدون اخبار خوب بیرونی می‌خندانم. بنابراین هر که فضا را باز کند و شوخی این دنیا را با رقص پاسخ بدهد حق یا زندگی به او خنده اهدا می‌کند و او از خود به جهان خنده می‌فرستد.

می‌گوید «هر که حَقّش خنده دهد، از دهنش خنده جهد» وقتی ما لایق شادی بی‌سبب بشویم از دهان ما یعنی از دریچه وجودی ما خنده و عشق خواهد جهید. می‌گوید «تو اگر انکاری ازو، من همه اقرارم ازو» یعنی اگر تو این لحظه ابدی و تمام خنده و عشق نهان در آن را انکار می‌کنی من به تمام آن اقرار می‌کنم. انکار تو از او است و اقرار من از او. یعنی تو پاداش مرکز همانیده خود را از زندگی می‌گیری و من هم پاداش مرکز عدم خود را. تو در گذشته و آینده در حال انکار این لحظه و نه گفتن به الست هستی و من در این لحظه در حال اقرار به زندگی و بله گفتن به الست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

قسمتِ گل خنده بُود، گریه ندارد، چه کند؟

سوسن و گل می‌شکفد در دلِ هشیارم ازو



می گوید قسمت گل خنده است. سرشت گل برای خندیدن است. او نمی تواند گریه کند، زیرا زندگی جنس او را بر اساس خندیدن طراحی کرده. جنس اصلی انسان هم مانند گل خنده، شادی، رقص و پایکوبی است. بنابراین انسان با جدی پنداشتن دنیا و به کار گرفتن عقل من ذهنی دارد می گوید من با این عقلی که خود آفریده است می توانم از عقل آفریدگار پیشی بگیرم، این راه پردرد بشریت بوده.

او از ابتدا آفریدگار را رها کرده و به آفریده چسبیده. شبیه این است که ما طلا را پس بزنیم و مس را انتخاب کنیم. در ما یک اختیارداری هست که از ما گل بودن را گرفته و گریه بودن را انتخاب کرده. قسمت انسان خنده و زیبایی است. ای انسان برقص و بخند تا در این فضای گشوده شده به قسمت و سعادت خود برسی.

«سوسن و گل می شکفت در دل هشیارم ازو» این یعنی آفریدگاری انسان از طریق زندگی. یعنی صنع حق. شکفتن عشق و زیبایی در ما یعنی زندگی در ما به آفریدگاری مشغول است. ما دیگر در دل هشیار خود به کسی درد نمی دهیم. دیگر همسر و فرزندانمان را نمی رنجانیم. دیگر در دل هشیار، پارک ذهنی و کنترل را رها می کنیم تا زندگی، خود با صنع و آفریدگاری سوسن و گل برویاند.

در پنج بیت پیش رو مولانا در مورد ده صفت حرف می زد و به صورت سمبلیک این ده خاصیت زبان باز می کنند و حرف می زنند. آن ده صفت را ابتدا نام می برم سپس بیت به بیت در موردشان توضیح می دهم. صبر، شکر، عقل، عشق، روح، گنج، جهل، علم، زهد، و فقر.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

صبر همی گفت که: من مژده ده وصلم ازو

شکر همی گفت که: من صاحب انبارم ازو



صبر می گوید: «من صبر هستم. اگر من را در خود داشته باشی از سوی زندگی مژده وصل را خواهی شنید. من را در تمام مواقعی که من ذهنی ات تو را ناامید از وصل می کند داشته باش. من ندای وصل را به گوش تو می رسانم تا تو مرا در خویش نگاه داری.» صبر ما را به فضاگشایی دعوت می کند و ما را در آن فضا نگاه می دارد.

شکر می گوید: «من شکر هستم. صاحب بی نهایت عشق و حضور. اگر من را در خود داشته باشی تو را از گله و شکایت و کینه می رهانم. هرگاه قرین های ناسپاس تو را به ناشکری دعوت کردند از من یاری بخواه. من به تو کمک می کنم تا قدردان باشی و قانون جبران را رعایت کنی. به تو کمک می کنم تا در شرایط سخت بیرونی برقصی و شاکر باشی.»

شکر و صبر ما را به این لحظه دعوت می کنند تا از زندگی آن چه باید را بشنویم. به عنوان مثال اگر کسی در حق ما لطفی کرد، در این لحظه از زندگی بشنویم که باید به پاس شکر و سپاس گزاری پاسخ این لطف را بدهی. زندگی امر می کند و تو در این لحظه بدون تمایل به زرنگ بازی من ذهنی اطاعت می کنی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

عقل همی گفت که: من زاهد و بیمارم ازو

عشق همی گفت که: من ساحر و طرّارم ازو

عقل می گوید: من عقل آفریده شده زندگی هستم. عقل من ذهنی. وجود من به وجود زندگی بسته است. من نمی توانم تو را به زندگی زنده کنم چون عقل من جزوی است. من تو را به روش ذهنی و جسمی زاهد و پرهیزگار می کنم. این زهدی که از سوی من می آید آن منظور اصلی زندگی نیست. من مبتلا به بیماری پندار کمال و کارافزایی هستم که اگر من را در خود داشته باشی تو را نیز مبتلا می کنم. منظور از زاهد بودن عقل این است که من ذهنی معنویت را در غالب خواسته ها و مرادهای این جهانی می سازد. من ذهنی عقلی دارد از جنس خواستن و به دست آوردن.

شعار (هرچه بیشتر بهتر) در معنویت این عقل جزوی هم کاربرد دارد. مثلاً می گوید اگر من کار خیر زیادی بکنم و بیشتر نماز بخوانم و روزه بگیرم خداوند پاداش خوبی به من خواهد داد!



عشق می گوید: «من عشق هستم. یک صفت غیرمادی و بی نهایت. اگر من را در خود داشته باشی می توانی این عقل جزوی من ذهنی را سحر کنی تا از بین برود. می توانم زندگی را از چنگال این من ذهنی بدزدم تا بی مراد بشوی. اگر می خواهی من را در خود داشته باشی باید حتما روی خودت کار کنی. کار معنوی با فضاگشایی

عشق یعنی بی مرادی و نخواستن در عین ثروتمندی! انسان دارای عشق زندگی چیزی نمی خواهد زیرا در این نخواستن ثروتی نهفته به نام گنج حضور که منظور اصلی همه ماست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

روح همی گفت که: من گنج گهر دارم ازو

گنج همی گفت که: من در بن دیوارم ازو

روح می گوید: «من روح یا هشیاری هستم. اصل وجود تو که در حال حاضر گنجی پنهان شده پشت همانیدگی هاست. هرآنچه که از صفت های بالا شنیدی در من گنجانده شده. صبر و شکر و عقل و عشق را در من بجوی. بهتر است بگویم در خودت که من هستم بجوی.

عقل من عقل آفریده نیست، عقل آفریدگاری است. تو با اتکا به گنج درونت می توانی به دولت و ثروت برسی. هرآنچه که در بیرون به دنبال آن هستی بی نهایتش در من هست.

روح یا هشیاری باید از جهان جدا بشود تا بتواند به خاصیت اصلی خودش که فضاگشایی است برسد. روح همان زندگی است که ما مانع وصل به آن شدیم و آن را پشت حجاب همانیدگی ها پنهان کردیم. ما گنج پنهان حضور داریم که باید از این جهان سرباز کند و بیرون بیاید.



گنج می گوید: «من گنجی پنهان در دل هشیاری تو هستم. تو مرا در زیر دیوار آرزو و خواستن مادی و ذهنی مدفون کردی. تا تو مراد داری من مدفون می مانم. تا تو به ارزش وجودی خودت پی نبری من مدفون می مانم. من ثروت تو هستم. تو در بیرون به دنبال چه می گردی؟»

در گذشته انسان ها طلا و اشیا قیمتی خود را در زیر دیوار خانه شان دفن می کردند تا اگر سارقی خواست آن را بدزدد مجبور به خراب کردن دیوار شود و ناکام بماند. خود صاحب آن ها هم دلش نمی آید دیوار را خراب کند. گنج حضور که در زیر دیوار همانیدگی های ماست تنها راه نجات بشریت است. انسان دلش نمی آید دیوار را خراب کند و گمشده اش را بیرون بکشد. زیرا او دیواری که بنا کرده را درست و منطقی می داند!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

جهل همی گفت که: من بی خبرم، بیخود ازو

علم همی گفت که: من مهتر بازارم ازو

جهل می گوید: «من جهل هستم. اگر در تو باشم تو را در نادانی و بی خبری نگاه می دارم. تو را سرگرم این دنیا می کنم و در سرگردانی اتفاقات و اخبار این دنیا عمرت را می سوزانم.»

جهل در واقع به معنی غفلت و سرگرمی من ذهنی در جهان ذهن و ماده است. انسان جاهل در انبوهی از اخبار دنیا و اتفاقات در آن سیر می کند و انرژی زنده خود را صرف همانیدگی ها و جدی گرفتن دنیا می کند.

علم می گوید: «من علم حقیقی و راستین وجود تو هستم. اگر من را در خود داشته باشی دیگر در بازار دنیا هیچ متاع آفلی به چشم نمی آید. من در تو آن چه که زندگی به آن عالم است را بیان می کنم. در واقع زبان زندگی عالم و دانا می شوم.»

منظور مولانا از علم آن علمی است که فرشتگان اقرار کردند به زندگی، جز آن علم که تو به ما دادی ما هیچ علمی نداریم. یعنی هر چه که از الگوها و عینک های همانیدگی برخیزد گرچه در دنیا آن را علم می دانند اما از نظر زندگی جهل است.



جهل یعنی «می دانم» شدن و علم یعنی «نمی دانم» شدن. سخنی که از انسان برمی خیزد اگر بدون آمیزش با علم زندگی باشد حتماً من ذهنی در آن نقش پُررنگی دارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

زهد همی گفت که: من واقف اسرارم ازو

فقر همی گفت که: من بی دل و دستارم ازو

زهد می گوید: «من زهد هستم. در تو پرهیز و فضاگشایی را زنده می دارم. من به اسرار غیرذهنی و مستور که در فضای گشوده شده است واقف و آگاهم. می توانم تو را نیز به آن جا که جا و مکان نیست ببرم». زهد بر خلاف بیت سیزدهم این غزل مثبت است. یعنی انسان فضاگشا و صاحب اختیار و پرهیزگار. واقف اسرار کسی است که از همانیده شدن پرهیزد و چشم به نور زندگی بدوزد.

کسی که در مرکز خود هرچه غیر زندگی را لا کند به اسرار مگوی زندگی واقف می شود. بستگی به خودمان دارد که با اختیار خود دل به صاحب دل بدهیم یا دل به جهان عاریتی و فانی.

وقتی مرکز عدم شود و واقف اسرار بشویم دیگر شیرین تر از زندگی را نخواهیم یافت. دیگر هرچه غیر اوست تلخ است. فقر می گوید: «من فقر هستم. اگر من را داشته باشی آن دل آواره شده در جهان و همانیده شده با چیزها را به باد خواهی داد. تو با من می توانی به نیستی و عدم برسی.

جامعه من را در چشم تو بد نشان داده اما از منظر زندگی فقر و عدم وجود چیزها در مرکزت منظور اصلی تو است». بی دل یعنی نداشتن دل لرزان به همانیدگی ها و بی دستار یعنی خالی شدن مرکز از هر چیزی که ذهن به آن سوق دارد.

مولانا در پنج بیت بالا از زبان ویژگی هایی حرف زد که یک دسته بودند که اقرار کردند از جنس زندگی هستند و یک دسته هم اقرار کردند از جنس من ذهنی هستند.



حال باید ببینیم که چقدر این صفات را با حضور ناظر در خود شناسایی کردیم. چند درصد حضور داریم و چند درصد من ذهنی؟ باید با حضور ناظر زندگی تشخیص بدهیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

از سوی تبریز اگر شمسِ حقم باز رسد

شرح شود، کشف شود جمله گفتارم ازو

اگر شمس حق یعنی زندگی از سوی تبریز یعنی فضای عشق و عدم دوباره در مرکز من زنده شود، تمام گفتار و عملکرد من از فضای انبساط خواهد آمد و اسرار حقیقت درون کشف خواهد شد. مولانا ما را به عشق حقیقی نور زندگی دعوت می‌کند. می‌گوید این عشق باید بازرسد. یعنی ما از جنس عشق هستیم اما مدتی دور شده‌ایم. باید دوباره به اصل خویشتن بازگردیم. جنس ما تبریز یا فضای گشوده شده است. اما ترس از دست دادن چیزهای از دست رفتی، ما را در حجاب ذهن نگه داشته.

سخن تحقیرکننده‌ای است برای من ذهنی بشر. (ترس از دست دادن چیزهای از دست رفتی) یعنی ما می‌ترسیم از دست بدهیم چیزهایی که می‌دانیم از دست می‌روند.

در عالم عشق و عدم نه ترس از دست دادن وجود دارد و نه مرادی که به بی‌مرادی ختم شود. در آن عالم ما نخواستن در عین ثروت را تجربه خواهیم کرد. شاد بودن در بی‌سببی، آرامش در فقر همانندگی، شکر در اتفاقات به ظاهر بد، عدم شدن در عین ثروت و فراوانی.

سپاس بی‌کران از جناب شهبازی و تمام مشتاقان گنج حضور

مهران از کرج



با سلام

خلاصه غزل ۱۳۹۱ از برنامه ۹۶۴ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۱

تا کی به حبس این جهان من خویش زندانی کنم؟

وقت است جان پاک را تا میر میدانم کنم

جناب مولانا اشاره می‌کند، که ما در زندان فکرها و چیزهای این جهانی هستیم، که ذهن نشان می‌دهد. زندانی که سنگ آن از همانیدگی‌ها و سیمان آن از دردها است. ما باید از خودمان بپرسیم که اگر هشیارانه روی خودمان کار نکرده‌ایم تا از حبس این جهان خارج شویم، پس در این زندان همانیدگیها و دردها خواهیم ماند. ما اختیار ماندن یا توانایی خارج شدن از زندان ذهن را داریم. منتها به کار نمی‌بریم. باید بدانیم این همانیدگی‌ها شیره زندگی به ما نخواهند داد و هر چه تعداد همانیدگی‌هایمان بیشتر باشد زندان ما محکمتر خواهد بود. جناب مولانا می‌گوید تو پادشاه مرکزت در این لحظه هستی و قدرت شناسایی داری. اگر ناظر ذهنت باشی و پی در پی فضاگشایی کنی، جان پاکت از همانیدگی‌ها جدا می‌شود و خودش را به تو نشان می‌دهد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۱

بیرون شدم ز آلودگی با قوتِ پالودگی

اوراد خود را بعد ازین مقرون سبحانی کنم

هر انسانی در من ذهنی آلوده همانیدگی‌ها است. پس من اگر هشیارانه روی خودم کار کنم از توانایی و جان پاک خودم با فضاگشایی و مرکز عدم استفاده کنم از این آلودگی‌ها به وسیله قدرت تصفیه‌کنندگی زندگی، با شناسایی این که در زندان هستیم و پر از دردم می‌توانم بیرون بیایم، و آزاد شوم. در این صورت با خداوند قرین می‌شوم و خواسته‌هایم



خواسته‌های ربّانی می‌شود. دیگر با من ذهنی که دعا از روی مقایسه و نفرت و آوردن اجسام به مرکز می‌کردم را نمی‌کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۱

نیزه به دستم داد شه، تا نیزه‌بازی‌ها کنم

تا کی به دست هر خسی من رسمِ چوگانی کنم؟

نیزه، جان پاک و شناسایی و پذیرش و قدرت عمل ماست. توجه زنده‌ی ما که از فضای گشوده می‌آید مانند نیزه همانیدگی‌های ما را سوراخ می‌کند. آیا نیزه شاه با فضاگشایی به دست ما رسیده؟ نیزه زندگی با واکنش ندادن به بی‌مرادی‌ها به دست ما می‌آید تا هشیاری ما از همانیدگی‌ها آزاد بشود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۱

آن پادشاهِ لم یزل داده‌ست مُلک بی خَلَل

باشد بتر از کافری، گر یادِ دربانی کنم

آن پادشاه نامیرا که من هم از جنس او هستم به من این لحظه‌ی ابدی را داده که بی‌عیب است و به تباهی نمی‌رود. ولی ما در من ذهنی مجازی زندگی می‌کنیم و تماس‌مان را با پادشاه لم یزل قطع می‌کنیم و به الست اقرار نمی‌کنیم. اما به محض این که جان پاک با مرکز عدم خودش را به ما نشان دهد، ما متوجه می‌شویم که خداوند ذهن را که پر از تباهی و فساد است برای زندگی ما انتخاب نکرده است. بلکه گفته به این لحظه ابدی بیاید و از جنس من شوید. و این شایسته نیست که من به صورت من ذهنی یک چیز مادی را به مرکزم بیاورم و انرژی بد و درد پخش کنم، و در خداوند را به روی خودم ببندم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۱

چون این بنا برکنده شد، آن گریه‌ها مان خنده شد

چون در بنا بستم نظر، آهنگ دربانی کنم

وقتی به وسیله جان پاک بنای من ذهنی و الگوهای درد و همانیدگی‌ها شناسایی شده و برکنده شوند. گریه‌ها و ناله‌ها و رنجش‌های ما همه تبدیل به خنده می‌شوند، و این نشان می‌دهد که هر شادی ما در شیر کشیدن از همانیدگی‌ها گریه و بیچارگی بوده است. پس باید مواظب باشیم تا جسمی به مرکز ما نیاید تا به سبب سازی ذهن نیفتیم، و جذب ذهن نشویم که در غیر این صورت ما دربان مخرب خداوند می‌شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۱

ای دل مرا در نیم‌شب دادی ز دانایی خبر

اکنون به تو در خلوتم تا آنچه می‌دانی کنم

ای جان پاک و ای دل اصلی من در وسط جهل و درد من ذهنی خودت را به من نشان دادی و و دانایی ایزدی را به زندگی من آوردی و من با زندگی قرین شدم و توانستم از خرد زندگی در فکر و عمل استفاده کنم و خلاق شوم. اکنون در این لحظه تو در مرکز هستی، و من هیاهوی من ذهنی‌ام را که برای دیده شدن است را نمی‌شنوم و این انتخاب من است که زیر نفوذ زندگی باشم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۱

در چاه تخمی کاشتن، بی‌عقل را باشد روا

اینجا به دادِ عقلِ گل، کشتِ بیابانی کنم



حالا که دانایی ایزدی با فضاگشایی به مرکز آمده من نباید با عقل من ذهنی ام بکارم. اگر تا به حال با من ذهنی بادم پوک کاشته‌ام و هیچ حاصلی نداشته، از این به بعد روی خودم تمرکز می‌کنم خودم را می‌بخشم. با نظم و داد عقل کل که تمام کائنات را اداره می‌کند عمل می‌کنم و در فضای گشوده شده می‌کارم که دائماً نور ایزدی می‌تابد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۱

دشوارها رفت از نظر، هر سد شد زیر و زبر

بر جای پا چون رُست پر، دوران به آسانی کنم

قبلا در من ذهنی زندگی ام دشوار بود. برای این که من در چاه من ذهنی تخم می‌کاشتم، فکر و عمل می‌کردم. از وقتی که با فضاگشایی دانایی ایزدی به زندگی ام آمده، تمام موانع ذهنی که ایجاد کرده بودم شخم زده شد. من در من ذهنی پا داشتم، ابزارهای ذهنی داشتم ولی اکنون پر عشق درآورده‌ام. دیگر وضعیت‌ها را که ذهن مهم می‌داند برایم مهم نیستند، و به مرکز نمی‌آورم. این لحظه زنده به زندگی شده‌ام، به رفتارهای مردم نگاه نمی‌کنم، به آسودگی و راحتی زندگی می‌کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۱

در حضرتِ فردِ صمد، دل کی رود سویِ عدد؟

در خوانِ سلطانِ ابد، چون غیرِ سرخوانی کنم؟

در پیشگاه خداوند یکتا و بی نیاز که ما هم از جنس او هستیم. به هیچ چیز این جهانی که ذهن نشان می‌دهد نیاز نداریم، و اگر این خاصیت‌ها در ما زنده شده باشد، آن بی نیازی و یکتایی را در دیگران هم می‌بینیم. دیگر جان پاک ما به جدایی ذهن و عدد دیدن نمی‌رود، بنابراین با گشودن فضای درون در اطراف رویدادهای زندگی مان در سفره و خوان خداوند که شادی بی سبب و آرامش بی سبب خرد و عشق و سر خداوند است می‌نشینیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۱

تا چند گویم؟ بس کنم، کم یادِ پیش و پس کنم

اندر حضورِ شاهِ جان، تا چند خط‌خوانی کنم؟

پس از این غزل زیبا و عالی جناب مولانا از خودمان سؤال کنیم، آیا می‌خواهیم ذهن‌مان را خاموش کنیم و دید من ذهنی را کنار بگذاریم؟ حالا که فهمیده‌ایم حرف زدن بر حسب همانیدگی‌ها بی‌حاصل است، و جهل من ذهنی است باز هم می‌خواهیم بر حسب همانیدگی‌ها فکر و عمل کنیم؟ البته که نه. در کنار جناب مولانا دیگر یاد گذشته و آینده نمی‌کنیم و نامه‌ی من ذهنی توهمی را نمی‌خوانیم. در این لحظه مرکز را عدم می‌کنیم و سرِ خوان خداوند می‌نشینیم که اصل ماست، و سرمان را بیان می‌کنیم.

با سپاس فراوان از برنامه گنج حضور

رقیه اردبیل



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Parviz4762@mac.com